

www.KetabFarsi.com

فصل چهارم

در عجائب معالجات اطباء

شخصی را مجری ورم کرده بود و منفذ سفلی بسته شده ، هر چه میخورد
بقی دفع میشد و مریض از آن ستر تشویش عظیم داشت و تمام اطباء از معالجه او
عاجز آمده بودند ، آخر بمحمد بن زکریای رازی رجوع کردند ، فرمود تاسه درم
سیماب بخورد او دادند ، فی الحال از مجری بیرون آمد و آن ورم دفع شد و از قی
کردن خلاصی یافت ، وجه آن پرسیدند ، گفت درامعای مریض التوائی^۱ و پیچ و تاب
افتاده بود ، سیماب آنرا راست کرد ، این معالجه دلیلی واضحست بر کمال حذاقت
و کیاست رازی .

قطیعی مصری^۲ از مشاهیر حذاقت و در فن طبابت بی نظیر آفاق بوده
و ازو معالجات عجیبه منقولست ، و از آن جمله آنست که یکی از معارف مصر بمرض
سکته افتاد و نبض وی ساقط گشت و اطباء از معالجه او عاجز آمدند و از سربالین او
رفتند و اولاد و ازواج و اقربای او بترتیب اسباب تجهیز و تکفین مشغول شدند ، اینخبر
بقتیعی رسید ، گفت اطباء چه کردند ؟ گفتند دست از معالجه او برداشتند و پهلو تهی
کردند^۳ و اولاد و اقربای او لباسهای ماتم پوشیدند ، و بترتیب اسباب غسل
و دفن مشغول شدند ، قتیعی برخاست و بر سر بالین او آمد و نبضش بگرفت ،
دید که ساقط شده ، اولاد او را گفت چون می بینید حال والد خود را ؟ گفتند
گمان میبریم که علاقه حیات منقطع شده و او مرده و رخت بعالم دیگر بردست ،
گفت مرا رخصت میدهید که بمعالجه او مشغول شوم ؟ اگر اثر حیات ظاهر
شود و مرض دفع گردد فبها و الأمر ملامت مکنید ، گفتند چه ملامت کنیم
بعد از آنکه نا امید شده ایم ، قتیعی آستین برمالید و گفت تازیانه بیارید ، اطباء چون

۱ - ولادتش ۲۵۱ و وفاتش ۳۱۴ « تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۲۹۰ » .

۲ - التواء : پروزن امتلاء ، پیچیدن ، « منتخب » .

۳ - شناخته نشد .

۴ - پهلو تهی کردن : کنایه از دوری جستن ، روی پرتافتن ، کناره گرفتنست « بهار عجم »

شنیدند که قطعی بر سر بالین آن خواجه حاضر گشته و در صدد معالجه شده متعجب شدند و همه در آن سرا جمع آمدند و گفتند ای استاد گمان ما آنست که او مرده و رنج تو بیهودست، او گوش بسخن ایشان نکرد و تازیانه گرفت و بفرمود تا بدن او را برهنه ساختند پس بدست خود ده تازیانه خصمانه بر پشت و پهلو و سینه او بزد چنانکه نقش تازیانه بر بدنش پیداشد، بعد از آن نبضش بگرفت و ساقط بود، باز ده تازیانه محکمتر بزد پس نبضش بگرفت، اندک حرکتی ضعیف در واحساس کرد، اطباء را گفت نبض مرده حرکت کند؟ گفتند محالست که نبض مرده حرکت کند، گفت نبض او را احتیاط کنید، چون دیدند متعجب شدند و گفتند والله که او زنده شدست، قطعی باز ده تازیانه دیگر بزد، نبضش قوی تر شد، باز ده دیگر بزد مریض بعد از خوردن چهل تازیانه چشم باز و ناله آغاز کرد، قطعی از او پرسید که چه حال داری؟ گفت گرسنه‌ام، فی الحال شربت می بخورد اوداد و مریض هم در آن مجلس بر فراش خود بازنشست و گفت پشت و پهلو و سینه‌ام درد عظیم میکند و میسوزد، اولاد و اقربای او در پای او افتادند و قصه باز گفتند و حاضران انگشت تعجب بدنشان گرفتند و دست و پای قطعی را بیوسیدند و بروئنا و آفرین گفتند و سبب صحّت او بعد از سقوط نبض پرسیدند گفت در بدن او حرارت نمانده بود، باین تازیانه‌ها در بدنش احداث حرارت کردم تا بحال خود باز آمد.

یکی از اعیان مصر بمرض استسقاء مبتلا شده بود و هر چند اطباء علاج کردند سود نداشت و مستسقی دل از جان برداشته هر چه طبعش میطلبید میخورد روزی ملخ فروشی بدرخانه‌اش رسید، آواز او شنید و دلش بملخ شور بریان کشید، دو رطل از آن بخرید و تمام را بخورد و اسهال بروی افتاد و سیصد دست شکمش اجابت کرد و مرض بالتّمام زایل گشت، این قصه در شهر شهرت کرد، چون خبر صحّت آن مستسقی بقطعی رسید در آن تأملی کرد و سبب صحّتش باز یافت، وی گفتست نزد ملخ فروش رفتم و گفتم این ملخ را از کدام صحرا گرفته بودی؟ نشان داد، آنجا رفتم مازریون^۱ بسیار دیدم دانستم که آن ملخان مازریون خورده بودند و آن

۱ - مازریون : بروزن آذرگون ، گیاهیت که برای قبض و استسقاء نافست ،

ناصر خسرو گوید :

ور بدروشی ز کوتت داد باید یکدم طبع را از ناخوشی چون مازو مازریون کنی

« رشیدی »

در معالجه استسقاء بغایت نافعست ، اما غائله عظیم دارد و بغایت خطرناکست بدان
 معالجه کردن، زیرا که مسهلی در غایت قوتست، اما چون ملخان آنرا خورده بودند
 و در درون ایشان نضحی^۱ تمام یافته بودست و اصلاحی نیک پذیرفته ، سورت^۲ قوت آن
 آن شکسته، لاجرم در درون مستسقی تلینی باعتدال کرده و مواد فاسده را باسهال
 دفع نمودست^۳.

www.KetabFarsi.com

۱ - نضح : بالضم ، پختن هر چیزی « متخپ » .

۲ - سورت : بفتح اول و ثالث ، شدت « منتهی الارب » .

۳ - این دو حکایت از فرج بعدالشدّة مأخوذست ، ص ۳۷۱ و ۳۷۳ . و عوفی نیز از آنجا

مجموع الحکایات نقل کرده « ص ۳۱۱ »

فصل پنجم

در معالجه اطباء بطریق ظرافت

شخصی نزد طبیب رفت و گفت که شکم من بغایت درد میکند و بیطاقتم آنرا علاجی کن، گفت امروز چه خورده‌ی؟ گفت نان سوخته بسیار خورده‌ام، طبیب غلام را گفت حقه داروی چشم را بیار تا جوهر دارویی در چشم او کشم مریض گفت ای مولانا من درد شکم دارم داروی چشم را چکنم؟ گفت اگر چشمت روشن بودی نان سوخته نخوردی.

سردی نزد طبیب رفت که بیمارم و ضعف معده دارم و اشتهای من کم شده نبض مرا احتیاطی کن و برای من نسخه چهار شربتی بنویس که دفع بعضی فضلات کند^۱ و اشتها بر من قرار گیرد، باشد که معده من بحال قوت باز آید، طبیب دست بر نبضش نهاد و پرسید که امروز چه خورده‌ای؟ گفت قدری نیست که کرای^۲ گفتم کند، گفت باری آنچه اتفاق افتاده بگوی، گفت علی الصبح بر ناشتا پنجاه من خربزه گرمک^۳ خورده‌ام بعد از آن پنج من نان و پنج من هریسه و پانزده من انار بر بالای آن، و در آخر دلم شربتی خواست، هشت من حلوای جوز تناول کردم، دیگر چیز نخورده‌ام، اکنون نسخه چهار شربتی میخواهم، طبیب قلم گرفت و نوشت که ده من شیر خشک و بیست من ترنجبین و سی من تره‌ندی و چهل من آلوی بخارا و پنجاه من کلاب پس بست وی داد که معده بدین ضعیفی را کم ازین دارو نتوان داد.

سردی نزد طبیب رفت که سه روزست بیمارم و ضعف دارم علاج کن مرا، طبیب نبض او را گرفت و گفت امروز چه خورده‌ی؟ گفت امتلاء داشتم و بیماری، سه روز چیز نخورده‌ام، گفت باری بگوی که چه خورده‌ی؟ گفت آنقدر نیست که

۱ - فضلات : جمع فضله . بقیه و زائد مانده هر چیزی « منتهی الارب » .

۲ - کرای گفتن کند ، یعنی بگفتن بیمارزد ، اصل آن کراه و هر بهست بمعنی مزد مستاجر

« منتهی الارب » .

۳ - خربزه گرمک ، یعنی خربزه و گرمک (واو عطف ساقطست) چنانکه گویند فلان

ده من هتوانه خربزه خورد یا خرید .

کرای گفتن کند ، گفت آنچه باشد ، گفت حالی که بجهت استعلاج نزد تو می‌آمدم بدر دکان کله پزی رسیدم و او سر دیگ بگشاد ، بوی کله مرا خوش آمد ، ازو شش کله خریدم و خوردم ، تومه کله گیر ، و چهار من نان تنک^۱ با کله خوردم ، تو دومن گیر ، بعد از آن خاطر م بشیرینی کشید ده من حلوای بادام بر روی آن خوردم تو پنج من گیر ، چون از آنجا بگذشتم بسله^۲ انگور امیری رسیدم خاطر م بان کشید بیست من انگور گرفتم و خوردم ، تو ده من گیر ، بعد از آن بدکان خربزه فروشی رسیدم ودلم از شیرینی سوخته بود ، شصت من خربزه خریدم و خوردم تو سی من گیر ، طیب که آن شنید گفت تونیز حساب نگاهدار تا من بگویم ، شش سال سرسام شوی ، تومه سال گیر ، بعد از آن چهار سال دق کنی ، تو دو سال گیر ، بعد از آن هر دو چشمت کور شود ، تو یک چشم گیر ، بعد از آن هر دو پایت شل شود ، تو یک پای گیر ، بعد از آن بدرد شکم بعیری ، و چون ترا در قبر نهند و صد خروار خاک بر بالای تو ریزند ، تو پنجاه خروار گیر .

روزی طیبی حاذق را نزد پادشاهی آوردند که چشمش درد میکرد ، طیب گفت پای پادشاهرا حنا باید بست ، خواجه سرایی آنجا بود اعتراض کرد و گفت ای طیب چه مناسبتست ؟ گفت آن مناسبت که خایه ترا با زنخدان تو هست ، که چون خایهات بدر کردند از زنخدان تو موی نرست ، پادشاه از آن معارضه بهخندید و از طیب آنجواب را پسندید و او را اسب و خلعت داد .

شخصی نزد طیب رفت و گفت دردی دارم آنرا علاج کن ، پرسید که چه درد داری ؟ گفت چند روزست که موی من درد میکند ، طیب حیران بماند و گفت امروز چه خورده‌یی ؟ گفت نان و بیخ ، طیب را حیرت یفزود ، گفت نه دردت بدرد آدمیان میماند و نه غذایت بغذای عالمیان .

شاعری یاوه گوی و سرد نفس پیش طیبی رفت که چیزی بر روی دل من من میگردد و موجب غشیان و دل شوره شده و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجهت افسردگی تمام بهمه اعضای من سرایت میکند و موی براندام من میخیزد ، طیب

۱ - نان لواش مقصودست و امروز هم در غالب نقاط بهین نام مصطلحتست .

۲ - سله : بالفتح و لام مشدد ، زنیل و سید « رشیدی » .

مردی ظریف بود، گفت درین روزها هیچ شعری گفته‌یی که هنوز بر کسی نخوانده باشی؟ گفت آری، گفت بر من بخوان، بخواند، بار دوم گفت بخوان، بخواند، بار سوم گفت بخوان، بخواند، گفت برخیز که نجات یافتی، این شعر بود که بر روی دل تو میگشت و موجب دل شوره تو بود و خنکی آن بود که در اعضای تو سرایت میکرد، چون آنرا بیرون دادی خلاص یافتی.

سردی که دهان او علت بخار داشت و از نفس او بوی ناخوش میآمد نزد طبیبی رفت و گفت در چشم من تشویشی پیدا شدست، احتیاط فرمای و نیک ملاحظه کن که رگی برخاسته یا چیزی در آن افتاده؟ پس روی خود را نزد طبیب آورد، طبیب بوی دهان او را احساس کرد و دماغش از آن بوی برآشفت، گفت ای مرد چشم تو هیچ تشویشی ندارد اما علاج معده خود کن که آنچه از منفذ سفلی دفع میباید کرد، معده تو آنرا از راه دهان دفع میکند.

سردی نزد طبیب رفت و از درد شکم فریاد میکرد گفت برای خدا که فریاد من برس طبیب گفت چه خورده‌یی؟ گفت سه من بریان کرده سوخته، طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق بوی دارد و من طبیب آدمیانم.

ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرمست یا سرد؟ گفت اینرا ندانم، لیکن آنقدر دانم که سخت باد انگیزست.

طیبی را دیدند که هر گاه بگورستان رسیدی رداه بر سر کشیدی، از سبب آن سؤال کردند، گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم زیرا بر هر که میگذرم شربت من خوردست و در هر که مینگرم از شربت من مردست.

بیت

دل زمزگان تو ریشست و تن از حمزه فگار
هر کرا مینگرم تیر جفا خورده تست

www.KetabFarsi.com

فصل ششم

در احکام عجیبه منجمان

منجمی را بردار کردند، کسی در آن محلّ ازو پرسید که این صورت را در طالع خود دیده بودی؟ گفت رفعتی میدیدم لیکن ندانستم که برین موضع خواهد بود.

آفتابیهی نقره در منزل پادشاهی گمشد، منجمی را آوردند که بعلم طالع مسأله نیک دانا بود و آن علم شریفست در فنّ نجوم، آن منجم اسطرلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب را در آن وقت ملاحظه نمود و بعد از تحقیق بلیغ گفت این آفتاب نقره را هم خودش دزدیدست، حاضران بخندیدند و گفتند این چه سخنیست که تو میگویی؟ گفت درین خانه هیچ فضّه نامی هست؟ و فضّه بحرایی نقره را گویند، گفتند آری خادمه بی هست که فضّه نام دارد، گفت: **الْفِضَّةُ أَخَذَتِ الْفِضَّةَ** آن فضّه نام ابریق فضّه را دزدیده، بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود، پادشاه آن ابریق را از آن جاریه گرفته بمنجم داد و آن جاریه را جزای لایق در کنار نهاد. در زمان **ابومعشر بلخی** که سرآمد منجمان زمان بود، انگشتری پادشاه بلخ در حرمسرای او گمشد و پادشاه بقایت ملول گشت و آنرا بفال بد گرفت و ابومعشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود بسیاری از اهل حرمر را بقتل میرسانم و غضب عظیم میرانم درینباب ارتفای بگیر و در طالع وقت نظری کن و نیک متوجه این معنی شو. ابومعشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته بود و ملاحظه نظرات سیارات کرده، گفت این انگشتری را حق سبحانه و تعالی فرا گرفتست، پادشاه و مقرران و سایر حاضران از آن سخن متعجب شدند و بعضی از جهال برو خندیدند، بعد از تفحص بلیغ آنرا در میان مصحف پادشاه یافتند، پادشاه ابومعشر را خلعت خاصه داد و ده هزار دینار برای او فرستاد.

۱ - ابومعشر جعفر بن محمد بن عمر خراسانی بلخی، پیشوا و استاد اصحاب نجوم بوده و هم در علم تاریخ و اطلاع بر سیر ملوک فرس و حالات دیگر طوائف رقت بلند داشته و تألیفات عدیده دارد و وفات وی در سال ۲۷۲ و عمرش از صد متجاوز بودست « لفت نامه » .

نزد خسرو پرویز منجمی بود در غایت مهارت و بصارت، روزی نزد خسرو آمد و گفت، ای خسرو قاطعی بطالع من رسیده و من از آن بسیار هراسانم و گستاخی به خاطر آمده که اگر رخصت فرمایی بعرض رسانم، خسرو گفت ترا در حضرت ما درجه قربتست بگو آنچه به خاطرت رسیده، گفت میخواهم که ده روز در قصر خاص خسرو باشم و شبها آنجا خواب کنم که مامن سعادت و اقبال و مسکن امانی و آمالست، تا آن قاطع از درجه طالع من بگذرد، پرویز رخصت داد و او هر شب نزدیک فراش خسرو خواب میکرد، تانه روز بگذشت و شب دهم درآمد، اتفاقاً جمعی دشمنان پرویز که خوابگاه او را معلوم کرده بودند، نقبی زدند چنانکه سر از میان آن قصر بر کرد پهلوی جامه خواب منجم، و ایشان گمان بردند که آن پرویزست، سرش از تن جدا کردند و اتفاقاً در آن وقت خسرو در حرمرای خاص بود و از آنصورت خبر نداشت چون صباح بقصر درآمد و آن حال مشاهده کرد از علم و دانش منجم حیران ماند و برفوت او حسرت بسیار خورد و گفت چون او فدای ما شد او را بدخمه خاص ما برید، پس او را در مقبره خاص کسری دفن کردند.

سلطان محمود غزنوی روزی در خانه بی چادر نشسته بود حکیم ابوریحان^۱ را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من از کدام در چهار در بیرون خواهم رفت؟ و اگر خلاف حکم تو ظاهر شود ترا بقتل رسانم، حکیم حیران ماند که چه چاره سازد؟ اما چون بدخویی او را میدانست از امثال امر چاره ندید، اسطراب برداشت و ارتفاع گرفت و ملاحظه تمام و احتیاط بلیغ بجای آورد، بعد از آن چیزی بر کاغذ نوشت و درهم پیچید و در زیر چاربالش محمود نهاد پس محمود پیشین^۲ طلبید

۱ - ابوریحان محمد بن احمد خوارزمی بیرونی (۳۶۲ - ۴۴۰) «حدیث ج ۲ ص ۶۵» .

۲ - مهین : پرویز پیشین، میلست آهین که سنگتراشان بدان سنگ تراشد و بشکافند

و بکنند، امیر خسرو گوید :

مهین رضایت نقب زن بنهادستی را
مگر بیرون توان جستن ازین دیوار چارارکان
حکیم فرخی :
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکنی
فرهاد کمر گه نفکنست بمشین
آغاجی :

متلای چنان او فتد بر برم

که مهین فرهاد بر بیستون

« لفت فرس، جهانگیری، انجمن آراء»

و فرمود تا ضلعی را که میان مشرق و شمال بود بشکافتند و از آن شکاف بیرون رفت، پس کاغذ را طلبید و سرگشاد و بخواند، نوشته بود که سلطان از هیچ در بیرون نرود بلکه دیوار را بشکافتد و از فرجه‌یی^۱ که میان مشرق و شمال باشد بیرون رود، محمود از آن حکم انگشت تحیر بدندان گرفت و بغایت او را معتقد شد و هم در آن مجلس صد هزار درم نقد بوی داد واسب خاص و خلعت خاصه برو بخشید^۲.

۱ - فرجه : بالضم ، شکاف و گشادگی « غیاث » .

۲ - نگاه کنید بحکایت دوم از مقاله سوم چهار مقاله .

www.KetabFarsi.com

فصل هفتم

در تعبیرات عجیبه معبران خوابهای پادشاهان را

پادشاهی بخواب دید که همه دندانهای او بر یخت، ملول شد، علی الصبح معبری را که در آن فن مشهور بود بخواند و خواب را با وی گفت، معبر گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه در حضور او بمیرند، پادشاهرا آن تعبیر بغایت بد آمد و بمرمود تا تمام دندانهای او را بانبر از دهان او کشیدند و زبان او را بریدند بعد از آن معبری دیگر را طلبید و خواب را با وی گفت، معبر ثانی مردی بود دانا و خوش طبع، گفت ایها الملک این خواب دلالت بر طول عمر میکند و تعبیرش اینست که عمر پادشاه درازتر خواهد بود از عمر همه اولاد و ازواج و اقربای او، پادشاهرا حسن ادای او خوش آمد و او را اسب و خلعت بخشید و هزار درم داد و حاضرانرا گفت این هر دو تعبیر یکیست لیکن آن بقبح تقریر، خود را در ورطه هلاک انداخت و این بحسن تعبیر علم دولت بر افلاک افراخت.

چون میانه اسکندر و دارا جنگ وجدال اشتداد یافت، غلبه در جانب دارا بود، چه لشکریان بسیار آراسته داشت و اسکندر از آنجهت ملول بود، شبی در آن ملال و کلال بخواب دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بر زمین زد و پشت اسکندر بر زمین پهن شد، چون بیدار گشت خوف و اندوه او بیفزود با حکیمی که در علم تعبیر مهارت تمام داشت و از محرمان اسکندر بود آن خواب را ظاهر کرد، حکیم از شنیدن آن خواب اظهار بشاشت نمود و اسکندررا بشارت داد و گفت ازین خواب امیدوار باش و اندوهگین مشو که این دلالت بر آن میکند که بعد از دارا روی زمین ترا مسلم خواهد شد، چه او پشت ترا بر زمین نهاده و روی زمین ترا داده، اسکندر را تعبیر او خوش آمد و او را بصله نیک بناخت و قویدل شد و کار دارا بساخت و بقوت آن تعبیر ربع مسکون را بحوزه تسخیر در آورد.

۱ - نگاه کنید بقابوسنامه ص ۳۶ .

۲ - نگاه کنید بجوامع الحکایات ص ۳۱۵ .

شبى انوشیروان بخواب دید که باخوکی از یک قح آب میخورد، چون بیدار شد ملول گشت و با وزیر خواب را تقریر کرد و او تعبیر آن ندانست، انوشیروان برو غضب کرد، و گفت مدتیست که ترا تربیت کرده‌ام تا اگر مشکلی پیش آید حل کنی و اگر باردلی روی بنماید برداری و اکنون که مرا کاری افتادست از تو هیچ مدد نمیرسد ترا سه روز مهلت دادم تا تعبیر کنی خواب مرا بروجهی که خاطر م سبک شود، پامعبری دانا پیدا کنی که رفع این الم کند و اگر بعد از سه روز این مشکل راحل نکنی ترا سیاست رسانم، وزیر از پیش انوشیروان متعیر و سرگردان بدرآمد و تمام حکماء و معبران و منجمان مداین را جمع کرد و قصه باز گفت، ایشان هر چند فکر کردند هیچ کاری نگشود و هیچ تعبیری روی نمود، و این واقعه در شهر شهرت کرد و بگوش خاص و عام و خرد و بزرگ رسید، روز سوم وزیر شنید که بردو فرسنگی شهر کوهیست و درو غاری و در آن غار حکیمی که عزلت اختیار کرده و از خلق منقطع شده روی در دیوار آورده، وزیر قصد زیارت او کرد تا باشد که جراحات او را مرهمی نهد و او را از چنان غمی رهایی دهد، پس سوار شد و متوجه آنصوب گشت، در آن اثناء بسر کویی رسید و جمعی کودکان را دید که باهم بازی میکردند در میان ایشان کودکی باواز بلند گفت، وزیر برای طلب معبر هر سو میتازد و هیچ کاری نمیسازد، و حال آنکه تعبیر این خواب نزد منست و حقیقت آن بر من روشن چون آواز او بگوش وزیر رسید عنان باز کشید و او را پیش خود طلبید، و گفت چه نام داری؟ گفت بوزر جمهر، گفت اینهمه حکماء و معبران از حل این واقعه فرو مانده‌اند، تو چگونه دعوی تعبیر میکنی؟ گفت همه چیز بهمه کس نداده‌اند، گفت بگو تعبیر آنرا، گفت پیش کسری بگریم، گفت اگر عاجز آیی چون باشد؟ گفت خون خود را بکسری بچل کنم تا عوض تو مرا بکشد، وزیر او را بحضور کسری آورد و قصه باز گفت، کسری در غضب شد که بعد از سه روز کودکی را میاری و ازو حل چنین مشکل امید میداری؟ وزیر سر در پیش انداخت، بوزر جمهر گفت ای کسری تو کودک مبین، آنرا ببین که مشکل ترا حل میکند، گفت بگو تعبیر این خواب چیست؟ گفت بر ملا نتوان گفت، فرمود تا مجلس را از غیر خالی کردند چنانکه پیش کسری هیچکس نماند. گفت بیگانه‌یی در حرمسرای تو با کنیزی

که درو تصرف داری فساد می‌کند، کسری ازین تعبیر متغیر شد و از عالمی بعالمی رفت، و گفت ای کودک سخنی بغایت عظیم گفتم، اینصورت را چگونه بر سر توان آورد و بچه وجه معلوم توان کرد؟ گفت هرزنی جمیله که در حرم داری از پیش خود برهنه بگذران تا سر کار بر تو روشن شود، کسری همچنان کرد و هر یک را امعان نظر مینمود و در هر یکی بفراسست تأمل تمام میفرمود، در آنمیان یکجاریه^۱ که بغایت جمیله بود و کسری توجه تمام بوی داشت، از پیش او میگذشت، چون در برابر وی رسید رعشه بر اندامش افتاد و از فرق تا قدمش لرزه گرفت، بمثابه‌یی که از پای درآمد، کسری او را پیش طلبید و تهدید عظیم کرد که راست بگویی، او اقرار کرد که بر یکی از غلامان صاحبجمال عاشق بوده و او را پنهان بحرم میبرده در لباس زنان و با هم صحبت میداشته‌اند، کسری هر دو را بر دار کرد و روی بتربیت بوزر جمهر آورد^۲

گویند در میان خلفای بنی عباس هیچکس با اولاد حضرت امیر المؤمنین (ع)
آن دشمنی نداشته که **متوکل** و چون ظلم و تعدی او بسادات علوی از حد در گذشت روزی با بعضی محرمان گفت که امشب **ابو تراب** را بخواب دیدم که تازیانه کشید و هفت تازیانه محکم بر من زد، و من ازین خواب ترسان و هراسانم، پس حکماء

۱ - جاریه : کنیزک « متخپ » .

۲ - این حکایت از جوامع الحکایات مأخوذست با جزئی اختلافی ولی در تواریخ بصورت دیگر و بهتری مسطورست « نگاه کنید بجوامع الحکایات ص ۳۱۹ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۱ » .
و در شاهنامه با این ابیات شروع و ختم میشود :

آغاز

خردمند و بیدار و روشنیروان
برستی یکی خسروانی درخت
می ورود و رامشگران خواستی
نشستی یکی تیز دندان گراز
می از جام نوشیروان خواستی
وزو خیره گشتی جهاندار کی

شبی خفته بد شاه نوشیروان
چنان دید در خواب گش پیش تخت
شهنشاه را دل بیا راستی
اباوی هر آن گاه آرام و ناز
نشستی و می خوردن آراستی
همیخورد با او بیک جام، می

پایان

بر موبدان نماینده راه
بلوچهر بنمود گردان سپهر

نوشتند نامش بدیوان شاه
فروزنده شد کار بوزر جمهر

ومعبران را طلبید و خواب را بگفت، ایشان در یکدیگر نگریستند و هر یک بدیگری حواله کردند، متوکل دریافت و گفت آنچه حق تعبیرست بگویند که بشما از من غضبی متوجه نخواهد شد، یکی که اعلم و آجره^۱ بود گفت، در تعبیر تازیانه اشارتست بشمشیر و هفت زخم شمشیر بر تو رسد و بعیدست که بخیر بگذرد، و او از آن تعبیر اندیشه‌مند شده بود، بعد از چند روز جمعی ترکان بیمار گاه او در آمدند و او را بشمشیر پاره پاره کردند و پسرش منتصر^۲ را بخلافت برداشتند، و او بخلاف پدرش سادات علوی را تفقد فرمود و تعهد نمود، و در تعظیم و توقیر ایشان افزود، وی آن خواب را از پدر شنیده بود، گفت تحقیق کنید پدرم را بچند پاره کردند؟ گفتند شش پاره، گفت او در واقعه هفت تازیانه خورده بود باید که بهفت پاره شده باشد، بعد از تجسس بلیغ دیدند که یک بندانگشت دستش جدا شده بود، بر همگان صحت آن خواب ظاهر شد،

۱ - آجره : دلیرتر « منتهی الارب » .

۲ - ابو جعفر محمدالمنتصر باقیه (۴ شوال ۲۴۷ - ۳ ربیع الثانی ۲۴۸) « معجم الانساب »

فصل هشتم

در تعبیرات عجیبه ابن سیرین^۱

پوشیده نماند که نام وی **محمد بن سیرین** بصریست، و از کبار تابعین بوده و عالم و زاهد و عابد و ثقه و عادل بوده و در سال صدودهم از هجرت وفات یافته و در وقت وفات، هفتاد و هفت ساله بوده و بعد از **یوسف پیغمبر (ع)** در علم تعبیر مثل او کم بوده و شمه‌یی از تعبیرات او ایراد می‌یابد:

کسی نزد ابن سیرین آمد که بخواب چنان دیدم که خون بسیار از بینی من رفت گفت مال بسیار از دست تو برود، دیگری از عقب آنکس آمد و گفت چنان بخواب دیدم که خون بسیار از بینی من آمد، گفت مال بسیار بدست تو آید، شاگردان گفتند ای استاد هر دو یک خواب دیده‌اند، این تعبیر تقیض آن چراست؟ گفت خون در علم تعبیر، مال و سرمایه است و من این دو تعبیر تقیض، از تقریر ایشان فرا گرفتم، آنکه اول آمد، گفت دیدم که خون رفت، گفتم که مال از دست تو برود، و آنکه دوم آمد، و گفت دیدم که خون آمد، گفتم مال بدست تو آید، و آنچه آن شد که او گفته بود،

کسی نزد وی آمد و گفت: **رَأَيْتُ فِي النَّوْمِ سُوْسَةً** دیدم در خواب یک گل سوسن، گفت یکسال بدی و سختی بینی، گفتند از کجا می‌گویی؟ گفت از کلمه سوسنه فرا گرفتم تعبیر خواب او را، چه آن کلمه مرگست از سوء و سنه، سوء بدیست و سنه سال، پس سوسنه بدی یکساله باشد، و آنچه آن شد که او گفته بود،

کسی نزد وی آمد که بخواب دیدم که بیضه‌یی دزدیدم و در زیر چوبی پنهان کردم: گفت از فعل شوم خود توبه کن که چنان مینماید که صفت قیادت؟ عادت تو گشتست و میکشی زنان را در زیر مردان بحرام، گفت تو این از کجا دانستی؟ گفت از آنجا که حق تعالی مردانرا گفته: **كَانَ لَهُمْ خُشْبٌ مَسْنَدَةٌ**^۲ و تشبیه کرد دست

۱ - کنیش ابوبکر بوده و جوامع التّعبیر از وست « هدیه ج ۲ ع ۷ » .

۲ - قیادت : قائد شدن یعنی رهبری نمودن و مجازاً بمعنی فرمسانی آمده « آنندراج » .

۳ - سورة شصت و سوم (المنافقون) آیه چهارم .

مردانرا بچوب خشک و این آیه درشان منافقاست که فرمود گویا ایشان چوبهای خشکند بدیوار باز نهاده، و زنانرا گفته: **كَانَهُنَّ يَكُضُّ مَكْنُونًا** گویا ایشان بیضه‌های پنهانند که از گردوغبار پاک و پاکیزه‌اند، پس تو که بیضه در زیر چوب مینهی، زنانرا در زیر مردان میکشی، آنمرد بر دست ابن سیرین توبه کرد،

زنی پیش وی آمد و گفت بخواب دیدم که موی من نارنجی بار آوردست گفت اگر راست میگویی از حرامی آبتن شده‌ی، و آنچنان بود که ابن سیرین تعبیر کرده بود،

کسی نزد وی آمد و گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم، گفت توفیق یابی که حج گزاری، دیگری آمد و گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم، گفت تو دزدی میکنی، بخدای باز گرد و از دزدی توبه کن، حاضران متعجب شدند و گفتند ای استاد هر دو یک خواب دیده‌اند، این اختلاف در تعبیر از کجاست؟ گفت آنکس که اول آمد، صورت و سیرت نیکو داشت و چون خواب خود تقریر کرد، این آیه بخاطرم رسید که: **وَ اَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ** یعنی ندا دردهای ابراهیم در میان مردمان و بخوان ایشان را بحج خانه خدایتعالی، و آنکس که بعد از او آمد، صورت و سیرت بد داشت، و چون خواب خود بگفت این آیه بیادم آمد که: **ثُمَّ اَذِّنْ مَوَدِّنِ اَيْتِهَ الْعَمِرُ** **اِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ** پس ندا کرد، نداکننده‌یی که ای کاروانیان بدرستی که شما دزدانید **فقیری** شبی بخواب دید که پای بر بال جبرئیل دارد و نماز میگزارد، چون بیدار شد بملازمت یکی از عرفای زمان رفت و خواب خود را عرض کرد فرمود که مگر در نماز پای بر ورقی از اوراق کلام الله نهاده‌ی، او بخانه آمد و در زیر مصلائی که بر بالای آن نماز میگزارد احتیاط کرد، ورقی از مصحف یافت،

۱ - سوره سی و هفتم (الصافات) آیه چهل و هفتم.

۲ - سوره بیست و دوم (الحج) آیه بیست و هشتم.

۳ - سوره دوازدهم (یوسف) آیه هفتم.

باب نهم

در لطائف شعراء و بدیعه گفتن ایشان در محلها و ذکر بعضی از عجائب
صنایع شعری و غرائب بدایع فکری، مشتمل بر نه فصل

www.KetabFarsi.com

فصل اول

در لطائف شعراء نسبت بسلاطین

ثعلبی ^۱ شاعری از شعرای پایتخت منصور خلیفه بود، گفت روزی قصیده‌یی غرا^۲ گفتم و بامید صلۀ کلی پیش خلیفه بردم و بروخواندم و درجۀ قبول یافت، بعد از آن گفت ای ثعلبی کدام دوست تر داری؟ آنکه ترا سیصد دینار زرسرخ دهم یا سه کلمه از حکمت بتو آموزم که هر یکی بصد دینار زرسرخ ازرد؟ من بنا بر خوش آمد گفتم حکمت باقی به از نعمت فانی، گفت کلمۀ اول آنکه چون جامۀ تو کهنه باشد موزۀ نو مپوش که بد نماید، گفتم آه و او یلاه که صد دینارم بسوخت. خلیفه لب شیرین کرد^۳ و گفت کلمۀ دوم آنکه چون روغن در ریش مالی بزیر ریش مرسان که گریبان را چرب کند، گفتم دریغ و هزار دریغ که دو یست دینارم ضایع شد، خلیفه تبسم کرد و گفت کلمۀ سوم، پیش از آنکه بیان کند، گفتم ای خلیفه روزگار بعزت پروردگار که حکمت سوم را ذخیره نگاهدار و صد دینار باقی را بمن ده که آن مرا هزار بار نافع ترست از حکمت شنیدن، خلیفه بچندید و فرمود تا پانصد دینار زرسرخ آوردند و بمن تسلیم کردند،

ابومقاتل ضریر ^۴ که از فصحاء، و شعرای عربست قصیده‌یی غرا در مدح هادی خلیفه^۵ بگفت که مطلعش اینست:

لَا تَقُلْ بُشْرِي وَلَكِنْ بُشْرِيَانِ
غُرَّةَ الْهَادِي وَ يَوْمَ الْمَهْرَجَانِ

هادی را خوش نیامد و برو اعتراض کرد که ای ضریر ابتدای قصیده بلفظ «لا» کرده‌یی که کلمۀ نفی است و این مبارک و میمون نیست، ابومقاتل گفت هیچ کلمه‌یی در عالم

۱ - شناخته نشد .

۲ - برای تبسم اصطلاح شیرینی است .

۳ - ابومقاتل ضریر: از جمله شعرای عرب ملازم درگاه داعی کبیر، «لفت نامه» .

۴ - در مدح حکمران طبرستان داعی کبیر حسن بن زید متوفی بسال ۲۷۰ گفت، نگاه کنید

بتاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۴۰ و حبيب السیر ج ۲ ص ۴۰۹ و ۴۱۰ .

۵ - غرّة الداعی، صحیحست .

افضل و اشرف از کلمه توحید نیست که **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** است و ابتدای آن بحرف «لا» است ، هادی را جواب او خوش آمد و صله وافر داد ،

حکیم خاقانی ^۱ از برای **خاقان کبیر منوچهر شاه** ^۲ که پادشاه **شروان**

بود بیتی فرستاد و چیزی طلبید ، بیت اینست :

و شقی ده که در برم گیرد یا و شاقی که در برش گیرم
 و شق پوستینست و شاق غلام ساده روی که ملازم خاص باشد ، خاقان در قهر شد که او مراد رین بیت بدون همتی بیرون آورد دست ، که گفته این ده یا آن ده ، چرا از من هر دو را نطلبید ؟ خبر بخاقانی بردند ، مگسی را یکبال بکند و نزد او فرستاد که من با و شاقی گفته بودم ، این مگس یک قطعه دیگر پهلوی نقطه (باء) نهاد و آنرا (یاء) ساخت ، خاقان بخندید و و شقی با و شاقی برای او فرستاد ^۳

مولانا مظفر هروی ^۴ در زبان **ملیکان** ^۵ هر ات قصیده گویی زبردست بود دست و در اشعار **خاقانی** تتبع میکرده و در مدح **ملک معز الدین حسین** ^۶ قصائد غراء

گفته ، روزی قصیده‌یی بر ملک میخواند ، چون بدین بیت رسید :

زیر قد قدر او نه قبه خضرا و خور توده‌یی چند از رماد دست و در خشان اخگری
 ملک بوی تعرض کرد و گفت این معنی را خاقانی در قصیده‌یی گفتست که :

۱ - نامش ابراهیم و کنیتش ابوبدیل ، لقبش افضل الدین و حسن المعجم و فاتش ۵۹۲ ، مدفون مقبره الشعراء واقع در محله سرخاب تبریز ، «مقدمه عبدالرسولی بردیوان خاقانی»
 ۲ - ابوالمظفر منوچهر بن کسران (۵۵۶-۵۵۰) «معجم الانساب» و پیرا خاقان اکبر میگفته‌اند کنیتش ابوالهیجا و لقبش فخر الدین و نام و نسبش منوچهر بن فریدون شروانشاهست و خاقان کبیر فرزند وی جلال الدین ابوالمظفر اخستان اولست (۵۵۶-۵۷۵)
 «سخن و سخنوران ج ۲ ص ۳۲۲ و ۳۳۲ و معجم الانساب»

۳ - نگاه کنید بتذکره دولتشاه ص ۸۰

۴ - اصلش از خوای خراسانست ، مظفر شاعری خودستا بوده و معاصران خود از قبیل سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی را بشاعری قبول نداشتند و در غایت بی تکلفی میزیسته ، گویند در وقت مرگ دیوان خود را بآب افکنده که بعد از مظفر هیچکس قدر سخن وی نخواهد دانست بلکه معنی آن نیز فهم نخواهد کرد ، «دولتشاه ص ۲۶۳»

۵ - ملیک : پادشاه و خداوند ، «منتهی الارب»

۶ - معز الدین حسین کورت در ۷۳۲ جلوس کرد و در ۷۷۱ وفات یافت ، «جهان آرا»

چیست مهر سپهر با قدرش اخگری در میان خاکستر

مولانا بهم برآمد و گفت اینمعنی را خاقانی از من بردست ، ملک حسین گفت این سخن چون راست آید؟ و حال آنکه خاقانی بعرها پیش از تو وفات یافته ، مولانا گفت ایملک، معانی را که درازل از مبدأ فیاض متوجه روح من بوده خاقانی در راه دزدیده و بنام خود کردست ، ملک بخندید و بر آنقصیده مولانا را صلۀ لایق داد، چون امیر تیمور^۱ ولایت فارس را مسخر کرد و بشیر از آمد و شاه منصور^۲ را بکشت ، حافظ شیرازی^۳ را طلبید و او همیشه منزوی بود و بقر و فاقه میگذرانید سیدزین العابدین گنابدی^۴ که نزد امیر تیمور قریبی تمام داشت و مرید حافظ بود او را بملازمت امیر تیمور آورد ، امیر دید که آثار فقر و ریاضت از او ظاهرست، گفت ایحافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را معمور کنم و تو آنرا بیک خال هندو می بخشی و میگویی :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ گفت ازین بخشند گیهاست که بدین فقر و فاقه افتاده ام . امیر تیمور بخندید و برای حافظ وظیفه لایق تعیین نمود ،*

لطفی شاعر^۵ تربیت کرده میرزا بایسنقر^۶ بود ، روزی قصیده ردیف باغ

۱ - قطب الدین امیر تیمور گورگانی (۷۷۱-۸۰۷) «معجم الانساب»

۲ - شجاع الدین شاه منصور بن شرف الدین مظفر بن مبارز الدین محمد بن مظفر (۷۸۹-۷۹۵)

«معجم الانساب»

۳ - خواجه شمس الدین محمد بن خواجه بهاء الدین (۷۹۱ هـ) «میخانه ص ۸۰ و ۸۳»

۴ - سید زین العابدین بن سید نظام الدین محمد الجنازنی ، نام این وزیر در مجمل فصیحی

وارد شده و نیز نام پسران او را فصیح خواری در مجمل فصیحی آورده است ،

«تاریخ عصر حافظ ص ۳۹۲»

۵ - دولت شاه نیز این قصه را نقل کرده با این تفاوت که در اینجا واسطه ملاقات هم ذکر

شده و ازین حیث کاملترست ، ولی چون در سال ۷۹۵ هـ که شاه منصور کشته شد حافظ در قید حیات

نبوده احتمال میرود که اینواقعه مربوط بسفر اول تیمور بشیراز باشد که در سال ۷۸۹ بوده است ،

«دولت شاه ص ۳۰۵ و تاریخ عصر حافظ ص ۳۹۱ و از سندی تا جامی ص ۲۱۲»

۶ - لطفی ملک الکلام زمان خود بوده پترکی و فارسی دو دیوان دارد ، در وقت مرگ

بقیه پاورقی ۷۰۶ در صفحه ۲۲۴

مولانا مظفر هروی را جواب نیکو گفت و بعرض میرزا رسانید، فرمود که قصیده ردیف سرای او را نیز جواب گوی، گفت اول بینم که از باغ او چه برمیخورم، بعد از آن قدم در سرای او نهادم، میرزا بخندید و او را صله وافر داد،

وصیت کرده که مولانا جامی این مطلع او را در دیوان خود ثبت کند و آنرا غزل سازد و مولانا بوصیت او عمل فرمودست، مطلع اینست:

گر کار دل عاشق با کافر چون افتد
بهز آنکه بیدخویی بهرحم چنین افتد

« مجالس النفايس »

۷ - بایسنقر بن شاهرخ نقاش و خطاط و شاعر و مربی هنرمندان بود، در ۳۷ سالگی وفات یافت و در مسجد گوهرشاد بخاک سپرده شد، یکی از فضیلاتی وقت در تاریخ وفاتش گفته است:

سلطان سعید بایسنقر محرم
من رفتم و تاریخ وفاتم اینست

گفتا که بگو باهل عالم خبرم
« بادا بجهان عمر دراز پدرم » ۸۳۷

« حبيب السیر ج ۲ ص ۶۲۲ »

بایسنقر را بایسنقر هم مینویسند و بهردو املاء صحیحست،

فصل دوم

در لطائف شاعران نسبت بتوانگران و بخیلان

شاعری از برای بزرگی که بیخجل منسوب بود، قصیده‌ی گفت و در آن قصیده او را ستایش بسیار کرد، بعد از آن بروخواند، و او نمیخواست که شاعر را صله دهد بلکه میخواست بسخن بگذراند و بتحصین از سرباز کند، گفت ای فلان، نیکو شعری گفته‌یی، **أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ**، یعنی نیکی کند خدایتعالی باتو، مرادش آنکه نیکی از خدا چشم بدار و از من طمع مدار، شاعر مراد او دریافت و گفت: **أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيَّ مِنْ مَظْهَرِكَ**، نیکی میکند خدایتعالی بمن، لیکن از مظهر تو، یعنی ترا واسطه روزی من میسازد، آن بزرگ را جواب او بغایت خوش آمد و او را رعایت کلی نمود،

شاعری در مدح خواجه‌ی بخیل قصیده‌ی بگفت و بروخواند، هیچ صله نداد، یک هفته صبر کرد و اثری ظاهر نشد، **قطعه تقاضائی** بگفت و بگذرانید، خواجه التفات ننمود، بعد از چند روز هجو کرد، خواجه خود را بان نیاورد، شاعر پیامد و بردر خانه او مربع بنشست، خواجه بیرون آمد و او را دید که بفراغت نشست، گفت ای مبرم بیحیا، مدح گفתי هیچت ندادم، **قطعه تقاضا آوردی پروا نکردم**، هجو کردی، خود را بان نیاوردم، دیگر بچه امید اینجا نشسته‌یی؟ گفت بدان امید که بمیری و مرثیه‌ات نیز بگویم، خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید،

خواجه‌ی بیمار شد و بر بستر مرض افتاد و آن بیماری امتداد یافت، شاعری که آشنا و دوست او بود، در آن مدت بعیادت نیامد، چون خواجه صحت یافت و با او ملاقات کرد، از روی گله‌بندی گفت این همه بیماری صعب کشیدم و یکبار مرا عیادت نکردی، گفت معذوردار که بمرثیه گفتن مشغول بودم،

شاعری را دیدند که از کوچه بخیلی بیرون آمد، خلعت نو پوشیده، گفتند

۱ - خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اسفهانى «۶۳۵ هـ» گوید:

نمانده است مرا پیش ازین شکیبایی
یکی مدیح و دوم «قطعه تقاضایی»
ازین سه گانه دو گفتم دگر چه فرمای

بزرگوارا در انتظار بخشش تو
سه شعر رسم بود شاعران طامع را
اگر بداد ثنا و اگر نداد هجا

خواجه این خلعت بتو داده باشد و این کرم ازو در وجود آمده ؟ این سخاوت ازو عجیب و غریب بودست ، شاعر گفت لا والله بغل او بمرتبه بیست که اگر او را سرایی باشد مشتمل بر چهار صفت بزرگ و خانه های بسیار و تمام آن مالا مال بود از سوزن و یعقوب پیغمبر جمیع انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین را بشفاعت بیاورد و همه را ضامن خود گرداند و از خواجه یکسوزن بعاریت خواهد که بآن پیراهن دریده یوسف صدیق (ع) را بدوزد ، خواجه بآن تن در ندهد و گوش بآنخواهش ننهد ، اینچنین کس چگونه مرا خلعت دهد ؟ و همانشاعر این مضمون را نظم کردست برین وجه :

لَوْ أَنَّ دَارَكَ أَنْبَتَ لَكَ وَاحْتَشَّتْ	إِبْرًا يَضِيقُ بِهَا فِضَاءُ الْمَنْزِلِ
وَآتَاكَ يُوسُفُ وَاسْتَعَارَكَ إِبْرَةَ	لِيَخِيطَ قَدْ قَمِيصِهِ لَمْ تَفْعَلْ

معنی بیت اول آنستکه اگر چنانچه در سرای تو بروید برای تو و آگنده شود سرای تو از سوزن ها ، بمثابه بی که تنگ شود بسبب آن سوزنها فضای منزل تو معنی بیت دوم آنکه : بیاید نزد تو یوسف و طلب کند بعاریت از تو یک سوزن ، تا بدوزد پیراهن دریده خود را ، تو آن کار نکنی و بعاریت یکسوزن باو ندهی ،

فصل سوم

در لطائف شعراء و ظرافتهای ایشان با یکدیگر

سلمان ساوجی^۱ در هجو عبید زاکانی^۲ که در هجو گویی بی محابا و در هزالی بی حیا بودست، این قطعه بگفت:

جهنمی هجا گو عبید زاکانی مقررست بیدولتی و بیدینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستا زادهست ولیک میشود اندر حدیث، قزوینی

در خراسان مشهورست که فلان قزوینی شد، یعنی در قهر شد و غلیظ گشت،^۳ چون این قطعه بعبید زاکانی رسید، برای تعرض سلمان از قزوین بغداد رفت، اتفاقاً سلمان را بر کنار دجله یافت، که بحشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد و گروهی از شعراء و ظرفاء نشسته بود، پیش رفت و سلام کرد، سلمان پرسید چه کسی و از کجا میرسی؟ گفت مردی مسکینم و از ولایت قزوینم، گفت هیچ شعر سلمان یاد داری؟ گفت دارم، و این دو بیت بخواند:

من خراباتیم و با ده پرست در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش میرندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت، و مرا گمان نیست که این شعر او گفته باشد، بلکه غالب ظن من آنست که این شعر را زن او حسب الحال خود گفتست چه اینگونه شعر بزنان نسبت کردن اولی مینماید که ایشان را دوش بدوش و دست بدست میبرند. سلمان ازین سخن عظیم بهم برآمد و بغایت منفعل شد چنانکه عرق

۱ - سلمان ساوجی (۷۰۰-۷۷۸ هـ) لقبش جمال الدین و پدرش علاء الدین محمد، معاصر حافظ و مداح سلطان اویس جلایر بودست، «از سده تا جامی ص ۲۸۹»

۲ - نظام الدین عبید زاکانی (۷۷۲ هـ) «از سده تا جامی ص ۲۶۳»

۳ - قزوینی شدن: در خشم آمدن، چه مردم آنجا مغلوب الغضبند (بهار عجم).... نکته درین قطعه آنکه ظرفای ایران قزوینیان را احق گویند (از مقدمه مسیو فرقه مستشرق فرانسوی بر منتخب لطائف عبید طبع است نپول در ۱۳۰۳ ق ۵)

تشویر^۱ از جبین او روان گشت و بفراس است دریافت که او عبیدزا کانست، سوگندش داد که توفلان نیستی؟ گفت هستم، پس با سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود را مردی فاضل و دانا میگیری، کسی را که هرگز ندیده‌ی و حقیقت حال او ندانسته، و میان تو و او، کلفتی که موجب مذمت باشد واقع نشده، هجو کردن چه معنی دارد؟ من عزیمت بغداد خاص از برای گوشمال تو کرده بودم و میخواستم که ترا در مجلس پادشاه سزادهم، لیکن طالع توقوی بود که بر کنار دجله بچنگ من افتادی تا اندکی دل بتو پرداختم و ترا قدری متأثر ساختم، سلمان برخاست و عذر او بخواست و با او معانقه کرد و بخانه برد، و بر روی وی صحبتها بر آورد^۲

روزی حکیم انوری^۳ در بازار بلخ میگذشت هنگامه‌ی دید، پیش رفت و سری در میان کرد، مردی دید که ایستاده و قصائد انوری بنام خود میخواند، و مردم او را تحسین میکردند، انوری پیش رفت و گفت ای مرد این اشعار کیست که میخوانی؟ گفت اشعار انوری، گفت تو انوری را میشناسی؟ گفت چه میگوی انوری منم، انوری بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم اما شاعر دزد ندیده بودم،
مردم طوسی را بگاو نسبت کنند، روزی در مجلس میزا بابر^۴ لطفی
 شاعر^۵ پهلوی **طوسی** شاعر^۶ افتاده بود، طوسی بر سبیل ظرافت از لطفی پرسید که کجایی؟ گفت پهلوی گاو،

۱- تشویر: خجل شدن «منتخب» ۲- نگاه کنید بتذکره دولتشاه ص ۲۹۰ «۳- اوحدالدین محمد بن محمد یاعلی بن اسحاق انوری ابیوردی وفاتش بنا بر تحقیق استاد فروزانفر در ۵۸۳ بودست، «سخن و سخنورانج ص ۳۵۶» ۴- میرزا ابوالقاسم بابر بن بایسنقر بن شاهرخ متوفی در ۸۶۱ پادشاهی درویش مشرب و کریم الطبع بوده و بعلم تصوف اشتغالی بکمال داشته، این ابیات ازوست که در وقت مرگ گفته است:
 جان بحق و اصل شد و من در پی جان میروم گر چه دشوارست ره من نیک آسان میروم
 دوست وقت رفتن اندر روی من خندید و رفت من چو دیدم روی او ز آن روی خندان میروم
 صرصر مرگم بر رفتن میکند تعجیل و من از ضعیفی چون صبا افتان و خیزان میروم
 «عرفات و مجالس النفائس»

۵- ذکرش گلشت . ۶- مولانا طوسی، از جمله شاعران خراسان چون او کسی در مثل گویی شروع ننموده مردی خوش طبع بود و معاشر، بعد از میرزا بابر باذربایجان رفت و هولايت عراق افتاد و در خطه شیراز میبود تا در گلشت، این بیت ازوست:

مویست یا خیال میانت بچشم ما ای سرو، راست گوی میان تو و خدا

«دولتشاه ص ۴۵۶»

شیخ کمال خجندی ^۱ در اشعار خود سگ بسیار میگوید و **حسن دهلوی** ^۲ دلبنده بسیار میگوید ، شاعری هر دو دیوان را در یک مجلد بدست کسی دید، گفت اینها را از هم جدا ساز ، و از یکدیگر دور انداز ، مبادا سگان کمال دلبندهای حسن را بخورند ،

میرزا میرانشاه ^۳ فرزند **امیر تیمور گورگان** چون بحکومت تبریز رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی ^۴ رسید که از عرفای شعراست ، و آنجا مرید شد و هر هفته یکبار بخانه او میرفت، و بعد از چند وقت که بصحبت **خواجه کمال** ^۵ رسید ، ولطافت صحبت او بدید ، از مریدی مولانا محمد خود را باز چید ^۶ و بملازمت **خواجه کمال** پیچید و هر هفته دو بار بخدست **خواجه میرفت** ، و مولانا محمد از آنصورت بغایت برنجید ، و داب ^۷ **خواجه** آن بود که هر صباح سفره مینهاد ، و تمام اکابر و اعیان تبریز بسر سفره او حاضر میشدند ، و هر روز **خواجه** را از آنجهت خرج کلی میافتاد ، روزی میرزا میرانشاه کمری زرین ، مرصع بجواهر قیمتی بطریق نذر گویان پیش **خواجه** فرستاد که این را خرج سفره کنید ، **خواجه** بفرمود تا آنرا بفروختند و بهای آنرا که زر بسیار بود ، بالتمام خرج یک سفره کردند، و تمام خواص و عوام تبریز را برسر آن سفره حاضر گردانیدند ، و هیچکس

۱ - کمال الدین بن مسعود خجندی متوفی بسال ۸۰۳ در تبریز ، از مشاهیر شعراء و عرفای قرن هشتم هجریست « از سعدی تا جامی ص ۳۴۳ » .

۲ - امیر حسن مجزی دهلوی ولادتش بسال ۶۵۳ و وفاتش در ۷۳۸ هـ « مقلعه دیوان چاپی حسن بسال ۱۳۵۲ در دکن » .

۳ - میرزا میرانشاه بن امیر تیمور در جنگ یاقرا یوسف ترکمان در سرد رود تبریز کشته شد و این واقعه در ذیقعدة سال ۸۱۰ بود ، « جهان آرا » لفظ میرزا مخفف امیر زاده است که در آغاز ، خاص فرزند ان امیر تیمور بوده ه اویماق مقل ص ۳۲۹ » .

۴ - مولانا محمد شیرین مشهور بمغربی از شعراء و عرفای نیمه دوم قرن هشتم بوده وفاتش در تبریز بسال ۸۰۹ روی نمود و مدت عمرش شصت سال بود . « حبیب السیر ج ۳ ص ۵۴۹ » .

۵ - کمال خجندی مقصودست .

۶ - بازچیدن : برداشتن ، **خواجه** شیراز فرماید :

عناق شکار کس نشود دام بازچین کاینجا همیشه باد بدستت دام را « بهار عجم »

۷ - داب : خوی و خصلت و عادت « منتخب » .